شباهت مضمون در داستانی از بودا و حکایتی از سعدی

لیورستن

ا.و

یادداشت سردبیر

بازتاب اسطوره‏ی بودا در ایران و اسلام،کتابی‏ست که صاحب این قلم چند سال پیش منتشر کرد.در آن کتاب،داستان‏های بودایی‏ بسیاری از مثنوی و سایر متون نظم و نثر فارسی ارائه شد که همه برگرفته از ادب بودایی‏ست.آن‏چه در مقاله‏ی حاضر می‏خوانید، داستانی بودایی و مقایسه‏ی آن با حکایتی از سعدی در باب اول گلستان است که نخست چهل و پنج سال پیش در امریکا به وسیله‏ی لیو رستن Leo Rasten ترجمه شده و به چاپ رسیده است.

آن‏چه جالب است،تصویرهایی است که با هریک از این پنج داستان همراه شده و نشانه‏ی درک و تصوری‏ست که عکاس امریکایی‏ آرت کین Art Kane ،از این داستان‏ها داشته است.

سال‏ها پیش،داستان بودا و حکایت گلستان همرا عکس‏هایی که آرت کین برای آن‏ها تهیه کرده بود،در کتاب هفته(17 دی 1340) زیر نظر دکتر محسن هشترودی چاپ شد و اکنون با حکایت سعدی از گلستان نقل می‏شود.

دانه‏ی خردل از آثار بودایی

زنی جوان که نخستین فرزند خود را از دست داده بود،اندوه و غم چنانش‏ در برگرفت که سر به کوی و برزن نهاد و سرگشته به هر سو می‏شتافت و به لابه از مردمان نشان طبیب سحاری می‏جست که‏ بتواند زندگی فرزندش را به وی بازگرداند. بعضی به ترحّم و رقّت از کنارش‏ می‏گذشتند،برخی ریشخندی می‏کردند و دیوانه‏اش می‏خواندند.هیچ‏کس نمی‏توانست‏ سخنی پیدا کند که تسلی‏بخش‏ دل آزرده‏اش باشد.امّا تنها یک مرد دانا که‏ رنج خاطر وی دریافته بود،گفت:«در سراسر جهان،تنها یکی‏ست که از این‏گونه‏ معجز تواند کرد،او داناترین کس است و بر سر کوه مسکن گزیده،به نزدیک او رو و زندگی فرزند خویشتن را از وی بخواه.»

زن جوان بر فراز کوه رفت و در برابر مرد دانا ایستاد و به لابه گفت:«ای بودا! زندگی فرزند مرا به وی بازگردان.»

بودا گفت:«اندرین شهر برو،خانه‏به‏خانه می‏گرد و از آن خانه‏ که هرگز کسی در آن نمرده است،دانه‏ی خردلی به من آر.»

زن جوان جانی گرفت،با شتاب از کوه فرود آمد و در شهر رفت، در نخستین خانه گفت:«بودا می‏فرماید از خانه‏یی که مرگ هرگز در آن‏جا شناخته نیست،دانه‏ی خردلی برای او برم.»

آنان به وی گفتند:«در این خانه بسیاری از مردمان مرده‏اند.»

پس به خانه‏یی دیگر رفت و بار دیگر همان تمنا کرد.آنان‏ گفتند:«شمردن کسانی که در این خانه رخت از جهان بربسته‏اند، سخت دشوار است.»

او به خانه‏ی سوم،چهارم و پنجم رفت،یکی پس از دیگری به‏ همه‏ی خانه‏ها در سراسر شهر،و هرگز خانه‏یی نجست که مرگ‏ گاهی دیداری از آن نکرده باشد.

پس زن جوان بر فراز کوه بازگشت.بودا پرسید:«آیا دانه‏ی‏ خردل را آورده‏ای؟».زن گفت:«نه!دیگر بیش از این در جست‏وجوی آن نخواهم بود.اندوه من مرا کور کرده بود،چنان‏که گمان برده بودم‏ که تنها من در چنگال مرگ رنج می‏برم.» مرد دانا پرسید:«پس چرا به این‏جا بازآمدی؟»زن گفت:«برای آن‏که از تو بخواهم که حقیقت را به من بیاموزی.»

و این است آن‏چه بودا با وی گفت: «در سراسر جهان بشری و در سراسر جهان خدایان،این تنها قانون است: همه چیز ناپایدار است!»(ترجمه از:ا.او.)

حکایت غلام عجمی از گلستان‏ سعدی

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی‏ نشست.و غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده،گریه و زاری‏ درنهاد و لرزه بر اندامش اوفتاد.چندان‏که‏ ملاطفت کردند،آرام نمی‏گرفت و ملک را عیش از او منعض بود.چاره ندانستند.

حکیمی در آن کشتی بود.ملک را گفت:اگر فرمایی،من او را به طریقی خاموش گردانم.

گفت:غایت لطف باشد.

بفرمود:تا غلام را به دریا انداختند.باری چند غوطه خورد و به‏ آخر مویش گرفتند و به پیش کشتی آوردند و به دو دست در خطام‏ کشتی آویخت.چون برآمد به گوشه‏یی نشست و آرام یافت.

ملک را عجب آمد.پرسید که:در این چه حکمت بود؟گفت:از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود،قدر سلامت کشتی نمی‏دانست و هم‏چنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید معشوق من است آن‏که به نزدیک تو زشت است‏ حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف‏ از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است‏ فرق است میان آن‏که یارش در بر با آن‏که دو چشم انتظارش بر در